

مثنوی "مردِ شب"، علی میرفطروس



به خاطرة شاهرخ مسکوب که وقتی « مرد شب » را شنید گفت: - « این، مثنوی نسل ماست، مثنوی مست های شکست های تلخ دیروز و ... »

مثنوی "مردِ شب"
علی میرفطروس

دشت‌ها، خاموش و خالی؛ سوگوار
لاله‌ها، لالاند و خونین؛ داغدار

چشم‌ها، نومید و یخبندان و سرد
دل درونِ سینه، مالا مال درد

سایه‌ها، اشباحِ کور و خسته‌اند
دست‌ها را خستگی‌ها بسته‌اند

عنکبوتِ این شبِ شوم و پلید
در فضای شهر تارش را تنید

شهر خاموش است و درها نیست باز
مردِ شب، می‌خواند این آواز باز:

- «ای که چشمت باغ سبز یادها
رودِ جوشانِ بسی فریادها

ای به من نزدیک‌تر، از من به من
خونِ جاریِ فراسوهای تن

ای که دستت ساقه‌ء سبز نیاز
ساقه‌ء غمگین دستم را بیاز

ای که چشمت با دو چشمم آشناست
شهر صبح مهربانی‌ها کجاست؟

ای تو بارانِ دل‌انگیز بهار
بر کویر تفتت‌ء جانم بیار

ای که اندهت غم‌ه . د د خ ن

از درونِ بسترِ غم خیز، خیز

بر دلم از مهر امشب پا گذار
کار غم‌ها را به غم‌ها وا گذار...»

مرد، در اندیشه‌های دور و دور
در میانِ کوچه‌های سوت و کور

خسته‌تن، با دودِ آه سردِ خویش
باز می‌خواند سرودِ دردِ خویش:

- «ای ز جام آرزوها مستِ مست
مستی ما راهِ غم‌ها را نیست

عیسی رنجِ قرونم من، غریب
مانده بر روی چلیپای فریب

کوچه‌های شهر، شهرِ یاد بود
روی لب‌ها هر سخن، فریاد بود

شعله‌های آتش مسموم باد
ساقه‌های سبز را بر باد داد

زندگی، امید در رگ‌ها فِسُرد
خنده‌ها، در زیر سنگِ لب بمرد

راهِ خوبِ آرزوها بسته بود
صبح روشن، شیشه‌ای بشکسته بود

آب رویِ آتشِ دل ریختند
صبح را بر دارِ شبِ آویختند

شعله‌های پاک، خاموشی گرفت
قصه‌ها رنگِ فراموشی گرفت

شمع گرمِ آشنایی سرد ماند
روی مرزِ مردمی، نامرد ماند

اضطرابِ سال‌های سخت درد
روح ایمان را ز دل تبعید کرد

کوره راهِ مانده‌ای اینک به‌جاست
از سواری لیک، گردی برنخاست

ای که شولایِ غمم را دوختی
ریشه‌ء جان و تنم را سوختی

ای تو پیغام‌آورِ صبح سپید
تک‌سوارِ راهِ فردایِ امید

ای شبِ پلدایِ غم‌ها را سحر
پرده‌ء تاریکِ شب‌ها را بیدر

قلعه‌های شومِ شب را باز کن
قصه‌ء پایانِ غم، آغاز کن...»

مردِ شب، آوایِ دردش را بُرید
قطرهء اشکی ز چشمانش چکید

خسته‌دل، تنهای تنها، مستِ مست
با سرودِ خود دلِ شب را شکست

مرغِ شب، از درد نالید و گذشت
مردِ شب، با سایهء خود دور گشت ...